

سناتور

مرجان بیرانوند

تهران - ۱۳۹۹

سرشناسه : بیرانوند، مرجان
عنوان و نام پدیدآور : سناتور / مرجان بیرانوند .
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری : ۷۰۰ ص.
شابک : 978 - 600 - 6893 - 90 - 7
وضعیت فهرست‌نویسی : فپیا.
موضوع : داستان‌های فارسی — قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی : ۸۰۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۵۵۰۲۸۴۳

نشر آرینا: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ _ ۶۶۴۹۱۸۷۶

سناتور

مرجان بیرانوند

نمونه‌خوان نهایی:

چاپ اول:

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 6893 - 90 - 7

فصل اول

به قول زهرا «پلاستیک چیپس را از درز چسب خورده‌اش» کشید و کامل آن را باز کرد. یکی از دو کاسه بزرگ ماست موسیر را جلوی دست او گذاشت و دیگری را به بغل گرفت و کنارش نشست و گفت:

— پلی کن دیگه!

— دیگه چیزی نمی‌خواهی بری بیاری؟ وسط فیلم استپ نمی‌کنما.

نگاهی به زیرانداز کوچک جلوی دستش انداخت. چیپس و ماست، تخمه، بطری آب و لیوان... چیز دیگری نمی‌خواست. سری بالا انداخت و نجی زیر لب گفت.

— نج، بزن ببینیم دیگه دلم آب شد.

فیلم شروع شد و روشنا همان‌طور که تکه چیپس بزرگی را در کاسه‌ی ماست فرو می‌برد کوسن رنگی کاناپه‌ی پشت سرش را هم به آغوش کشید تا در لحظات هیجانی فیلم چیزی برای فشردن و تخلیه احساسات دم دستش باشد. در سکانس اول فیلم یک مرد روی زمین افتاد و همین‌که قرار بود توسط افراد شرور فیلم تکه پاره شود قهرمان داستان از راه رسید و با لگدی طرف را ناک اوت کرد. مشت بعدی را به دهان شخص دیگری زد و هم‌زمان با پای دیگرش یکی دیگر را به دیوار کوبید بالاخره زهرا طاقت نیاورد و بلند گفت:

— ای من فدای این بروسل‌های بازی‌ها! تو چرا ان‌قدر جیگری!

از هیجان اکشن بازی‌های هنرپیشه و حرف‌های زهرا بلند بلند به خنده افتاد و برای این‌که چپیس خفه‌اش نکند لیوان آب را سرکشید.

— ببین آخه چی کار می‌کنه همین اول فیلمی!

— خیلی خب بابا، صبر کن ده دقیقه بره جلو بعد شروع...

صدای زینگ زینگ زنگ قدیمی خانه‌ی قدیمی‌تر از خودش بلند شد و حرفش را قطع کرد. به در ورودی و بسته‌ی خانه نگاهی انداخت که در میان صدای بالای موزیک فیلم دوباره صدای زنگ به گوش رسید و زهرا فیلم را استپ کرد.

— نکنه به این دختره نجسیم گفتی بیاد؟!

کوسن را کنارش روی زمین رها کرد و هم‌زمان با بلند شدن جوابش را داد.

— نه بابا کسی قرار نبوده بیاد.

— آه حتما فضول محله است دوباره اوامده بگه عزیزم، گلم، خوشگلم، چیزی لازم نداری! برو ردش کن دیگه. پشت پنجره وایستادی برای چی؟ بدو فیلم ببخ کرد!

کسی را از پشت پنجره‌ای که به خاطر چند پله‌ی اول خانه کمی بلندتر از سطح خانه بود در آن طرف در ندید. با این‌که دیگر صدای زنگ به گوش نمی‌رسید مانتوی نخی و شالی که همیشه روی جالباسی جلوی در آویزان بود را به تن کرد و داخل حیاط رفت. خیلی زود و بدون وقفه برای از دست ندادن فیلم در حیاط را باز کرد ولی کسی آن‌سوی در انتظار نمی‌کشید. کمی سرش را از چهارچوب بیرون برد و دو طرف کوچه را نگاه کرد. سر ظهری خلوت بود و پرنده در آن پر نمی‌زد. با خود فکر کرد حتما باز نوه‌های آقای حسینی هستند که آخر هفته به طور گله‌ای به محله حمله کردند و الان هم با همسایه‌ها شوخیشان

گرفته، در را بست و خواست سریع به داخل برگردد تا بعد از برگشتن کمتر مورد هجوم فحش‌های زهرا قرار بگیرد ولی پاکت‌نامه‌ی سفیدی که گوشه‌اش از زیر دمپایی بیرون زده بود توجه‌اش را به خود جلب کرد. آن را برداشت و بی‌خیال رد کم دمپایی روی آن به محض دست بردن برای باز کردن پاکت وقتی فهمید یکی از همان پاکت‌نامه‌هایی است که با دست و یک برگه آچار درست شده و گوشه‌اش به رسم همیشه و انگار برای رمزگذاری بیشتر به داخل تا شده نفس‌هایش تندتر شد. گوشه‌ی لبش را گاز گرفت و بی‌خیال باز کردن آن را در کف دستش مچاله کرد.

— روشن؟؟؟؟ کجا موندی؟؟؟؟

صدای زهرا کل حیاط را برداشته بود و می‌دانست اگر تا چند ثانیه‌ی دیگر به داخل نرود او به حیاط می‌آید و با دیدن آن نامه بحث برایش جذاب‌تر از فیلم می‌شود و هر طور شده باید ته‌وتوی ماجرا را در بیاورد پس به طرف خانه قدم تند کرد و نامه را همان‌طور مچاله شده در جیب گشاد مانتویش گذاشت و در فلزی خانه را جوری بست که صدای شیشه‌های شل شده‌اش در خانه پیچید.

— اومدی؟ کی بود؟

شال و مانتو را همان‌جا روی صندلی کنار تلفن قدیمی رها کرد و پرده‌های حریر و سفید را که تنها عضو جدید خانه بودند کشید و دید خانه را کاملاً کیپ کرد.

— هیچی، فکر کنم نوه‌های آقای حسینی بودن زنگ زدن در رفتن.

— آه... اینا هم گودزیلان به خدا، ماماناشونم که یکی از یکی بدتر، یکی نمی‌زنن تو گوششون که بچه بتمبرگ سر جات!

نور که از خانه بیرون رفت برگشت و سر جای قبلی خود روی فرش قرمز و

قدیمی خانه نشست و باز هم حالش به هم خورد از این که همه چیز قدیمی بود.

— خونه رو چرا تاریک کردی؟

با حرص چیپسی درون ماست فرو کرد در دهانش گذاشت و گفت:

— این جووری بهتره، حس سینما می ده! پلی کن دیگه!

چند ماه قبل — زمستان ۱۳۹۵

کاوه یک دستش را درون جیب شلوارش فرو برد و با دست دیگر اول گرهی کراوات نقره‌ای رنگ را شل و بعد پلاکارت زده شده روی تاج گلی بزرگ را لمس کرد. با انگشت وسط و اشاره‌اش ضربه‌ای روی آن زد و سری تکان داد.

— نه خوشم اومد، عزتی؟

مردکت شلوارپوش پشت سرش قدمی جلو آمد و با ژست همیشه آماده به خدمت خود کنار او ایستاد.

— بله آقا؟

— بگو این تاج گلو بذارن ته سالن.

— چشم آقا.

قدمی دیگر پیش گذاشت و به ترتیب تاج گل‌های سفید رنگ را از نظر گذراند. بعضی‌ها به سرنوشت تاج گل پسندیده شده دچار و بعضی‌ها بدون این که کوچک‌ترین محلی به آن‌ها داده شود پشت سر رها شدند.

— عزتی؟

— بله آقا؟

— این مرتیکه صفایی نیومده و تاج گل فرستاده؟

— چرا آقا کاوه اومده بود. اتفاقا شما که ندیدیش فکر کرد بهش بی محلی کردین!

— بهتر، خیلی ازش خوشم نمی یاد. شرشو کم کن!

— چشم، هر چی شما بگید!

از پشت لب‌های بسته‌اش زبانی روی دندان‌ها کشید و با تکان دادن سر یک قدم دیگر رو به جلو برداشت و این بار با فرو کردن هر دو دستش در جیب تمام قد یک بار تاج گل بزرگ پیش رویش را ورننداز کرد. با دیدن نام روی آن پوزخندی گوشه‌ی لبش نشست. پلاکارت سفید و بزرگ را با دو انگشت برداشت و روبه‌روی خودش گرفت.

— می بینی عزتی؟

عزتی دکمه‌ی وسط کتش را باز کرد و پلاکارتی که کاوه به طرفش گرفته بود را به دست گرفت و خیره‌ی جمله‌ی روی آن شد که نوشته بود:

(برای عرض تسلیت، از طرف شرکت توتونچی)

— خواستن که نظر شما رو بکشن طرف خودشون.

— کور خونده مرتیکه لاشخور، بده تاج گلشو بندازن بیرون!

قبل از این که عزتی چیزی بگوید با ضربه‌ای تاج گل را واژگون کرد و به طرف دیگر سالن قدم برداشت. جای جای خانه غرق رنگ سیاه بود و سکوتی که دیگر حالش را به هم می زد.

— سیمین؟؟ سیمین؟؟

زن چاق و کوتاه قد با پیشبندی که همیشه روی لباسش می بست به طرف او که در مرکز خانه دست به کمر ایستاده بود پا تند کرد و نفس نفس زنان گفت:

— بله آقا؟

نگاهی به لپ‌های سرخ‌شده‌ی زن انداخت و پاهای کوتاه جوراب پوشش که انگار اصلاً برای دویدن ساخته نشده بودند.

— پس چه غلطی دارید می‌کنید از ظهر تا حالا؟ هنوز که خونه جمع و جور نشده، مگه نگفتم اول رو میزی‌ها جمع بشه نمی‌خوام دیگه رنگ سیاه ببینم.

— ببخشید آقا چشم، همین الان!

و بعد رو به دختری در آن حوالی داد زد:

— ملیح؟؟ ول کن شمع‌رو، مگه نشنیدی آقا چی گفتن؟ بجنب اول رو میزی‌ها رو بردار.

دخترک بدون حرفی اطاعت کرد و سریع به سراغ کاری رفت که به او حواله کرده بودند. کاوه عصبی و ناراضی از این وضعیت دستی به صورتش کشید و همین که خواست به سوی دیگر برود سیمین دستپاچه به حرف آمد.

— می‌گم آقا، ببخشید...

ایستاد و با همان اخم‌های در هم شده نگاهش کرد و گفت:

— چیه؟!

— کلی غذا و حلوا و شیرینی و این‌جور چیزا مونده، بدم احمد آقا ببره برای کسایی که نیاز دارن.

عصبی‌تر از لحظاتی قبل گره‌ی ابروهایش را محکم‌تر کرد و سرش را تا نزدیکی گردن کوتاه سیمین پیش برد.

— این چیزا رو باید با من هماهنگ کنی؟

— ببخشید آقا آخه خانم حالش خوب نیست.

— نیست که نیست! هر غلطی می‌خوایید بکنید فقط تا دو ساعت دیگه این

خونه باید بشه خونه‌ی چهل روز پیش، فهمیدی؟

سمت چپ سالن، کنار شومینه نگاه کاوه به مینا افتاد. روی مبلی که همیشه جایگاه توتونچی بزرگ بود نشسته و به عکس پدرش خیره شده بود. در تمام این چهل روز در حد نیاز حرف زده و به اصرار سیمین غذا خورده بود و حالا هم مثل تمام طول مراسم به لبخند کم‌رنگ روی صورت مرد با موهای جوگندمیش خیره بود. او هم به عکس نگاه کرد. ابروهای بالا رفته و موهایی که همیشه به یک طرف مرتب شانه و کراواتی که فقط هنگام خواب از گردن او جدا می‌شد. ابهت توتونچی بزرگ حتی در عکس هم گریبان‌ش را گرفت و باعث شد آب دهانش را به زور قورت دهد. پوزخندی تحویل نگاه خیره‌ی مرد قاب گرفته‌ی روبه‌رویش داد و در دل تکرار کرد که دیگر خبری از او نیست و در کمال بدجنسی از این موضوع خوشحال شد. مبل روبه‌روی مینا را پر و تا جایی که می‌توانست گره‌ی کراوات نقره‌ای رنگی که از آن متغیر بود را شل کرد.

— مهمونا خیلی وقته رفتن، برو تو اتاق استراحت کن.

توقع نداشت جوابی از او بگیرد که همچنان میخ صورت زیر خاک رفته‌ی پدرش بود. خودش را روی مبل جلو کشید و بیشتر به چهره‌ی او خیره شد. زیر چشم‌هایش گود افتاده بود و حلقه‌ی کبود دور آن‌ها با سرخی درونشان تضادی ترسناک به وجود آورده بود. رنگ مشکی به هیچ وجه به صورتش نمی‌آمد و حالا به خاطر رنگ پریدگی که داشت شبیه روح‌هایی بود که تازه سر از قبر بیرون آورده بودند.

— مینا؟؟ دارم با تو حرف می‌زنم!

— شنیدم چی گفتی.

صدای تحلیل رفته و بی‌جانش انگار از ته چاه به گوش می‌رسید. با این حال

وقتی کمی دل‌رحمی و نگرانی از حال او ته دلش شروع به جوانه زدن کرد بی توجهی او به حرف‌هایش و نگاهی که هنوز به سمتش نرفته بود از او همان کاوه‌ی سابق را ساخت.

— شنیدی، مثل همیشه یه گوشت دره و یه گوشت دروازه!

پلک‌های مینا روی هم افتاد و دستانش دسته‌ی مبل را سخت فشرد.

— شروع نکن کاوه.

کاوه از روی مبل بلند شد کتش را از تن خارج کرد و روی مبل پشت سرش انداخت.

— هنوز چیزی رو شروع نکردم وقتی شروع شد می‌فهمی که...

— مینا خانم، مینا خانم؟؟؟

سیمین با لپ‌های سرخ شده دوان دوان خودش را نزدیک شومینه رساند و مینا همچنان بی‌حوصله از کارهای سیمین که تمامی نداشتند بلند شد و گفت:

— جواب سوالت رو از الان نمی‌دونم! خودت هر کاری می‌خواهی بکن.

سیمین اما برخلاف چهره‌های این روزهای خانه‌ی ماتم‌زده لب‌خندی به پهنای صورت زد و طبق عادت دست‌هایش را در پیش‌بندش پیچید.

— خبر خوب دارم خانم.

خبر خوب؟ احساس می‌کرد سال‌ها باید بگذرد تا بتواند دوباره خبر خوبی را در این خانه بشنود. نگاهش را به سیمین پرسشی کرد. کاوه ابرو در هم کشید و دست به کمر قدمی به طرف او برداشت و گفت:

— چی شده؟

سیمین قدمی دیگر پیش گذاشت و نگاه کاوه به پشت سر او دوخته شد که عزتی باکت و شلوار مشکی همیشگی و پیراهن سفیدش دستی به موهای رنگ

باخته‌ی شقیقه‌اش کشید و به جایی حوالی در ورودی خانه اشاره کرد که زنی با چمدان از آن داخل شد.

— باورتون نمی‌شه خانم...

— به خودت زحمت نده سیمین! کسی منو یادش نیست که بخواد چیزی رو

باور کنه.

چشم‌های کاوه روی صورت زن که در پشت عینک آفتابی بزرگ پوشیده شده بود ریز شد و مینا هر لحظه حیران‌تر می‌شد با دیدن خواهر سرتا پا مشکی پوشش که حالا چمدانش را در وسط سالن رها کرده بود و خودش را تا نزدیکی آن دو پیش کشید.

— مانا... خودتی؟

بغض نشسته در صدای مینا برای لحظه‌ای چانه‌ی مانا را هم لرزاند و دست‌هایش را برای خواهر کوچک‌ترش گشود تا او را در آغوش بگیرد. کاوه اما به مبل پشت سرش برگشت و در سکوت آن دو را تماشا کرد که بغض‌های جدید مینا یکی پس از دیگری در آغوش خواهرش سر باز می‌کردند و دوباره سکوت خانه را بر هم می‌زدند.

— دیر اومدی... بابا رفت، تنهامون گذاشت. مانا دیگه تنها شدیم.

کاوه دستی به کنار دهانش کشید تا پوزخند نشسته بر آن را از دید مانا که به جای جواب دادن به خواهرش به او زل زده بود پنهان کند. آن‌قدر نگاه خیره‌اش به کاوه طولانی شد و آن‌قدر کاوه با چشم‌های ریز شده به او نگاه کرد تا بالاخره مانا خسته از این ارتباط چشمی بازوی مینا را گرفت و او را با خودش به گوشه‌ای برد. کاوه کلافه از وضعیت پیش آمده کمی در مبل جابه‌جا شد و این‌بار کراوات را از گردنش کشید و بند بلند و باریک را به گوشه‌ای پرت و با دست به عزتی که

هنوز در آن نقطه مانده بود اشاره کرد تا پیش بیاید.

— این از کجا پیداش شد؟

— نمی دونم آقا.

— نمی دونی؟! مگه قرار نبود تا بعد از باز کردن وصیت نامه سروکله اش پیدا

نشه؟!

— سپرده بودم به گوشش نرسونن آقا ولی فوت توتونچی بزرگ هم کم خبری

نیست!

ساک دستی کوچک را کنار پاهایش لبه ی جاده گذاشت. به کش در رفته ی

چادرش نگاه کرد طرف دیگر آن را گرفت و با یک حرکت از گوشه ی دیگر چادر

جدا کرد. حالا چادر بی کش را روی سرش مرتب کرد و نگاه آخری به کش یک

سانتی و مشکی رنگ افتاده به گوشه ی جاده انداخت و به راهش ادامه داد.

ورودی روستا را رد کرد و مثل همیشه به چشمه ی خشکیده ای که حالا دهانه ی

آن را گیاهان خودروی زیادی پر کرده بودند، خیره شد. جایی که زمانی پر بود از

خنده های بی محابای دختران این روستا حالا جایی شده بود برای پرسیه زدن

سگ های ولگرد. کناره های چادر را محکم تر گرفت و ساک نه چندان سنگین را در

دست جابه جا کرد. ساکی که تنها توشه ی او از این زندگی چند ساله بود. ساکی

که فقط لباس های چند وقته ی اخیر را در آن جای داده بود و به آنهایی که از کمد

به بیرون پرت شده و یا با خشم آن زن و پسر دیوانه اش تکه تکه شده بودند

توجه نکرده بود. نفسش را آه مانند از سینه بیرون داد و با رد کردن پیچ روستا و

دیدن خانه ها سر بالا گرفت و لبخند خسته ولی آشنایی روی لب هایش آمد.

گام هایش را آرام تر کرد تا با دیدن افراد آشنای روستا از سلام و احوال پرسی با

آن ها غافل نشود. سنگ بزرگ و جا خوش کرده کنار نهر آبی که این روزها دیگر

کم تر آبی در آن دیده می شد را رد کرد و چشمش به جمال حوا خانم، یکی از زنان

روستا، روشن شد.

— سلام حوا خانم.

کمی مکث کرد انگار فرصت می خواست تا زن سر تا پا مشکی روبه رویش را

با آن ساک دستی شطرنجی شکل بشناسد ولی همین که نزدیک تر شد و ریحانه

منتظر خنده ی او حوا خانم رو برگرداند و جوری رفت که انگار اصلا او را ندیده،

ابرو هایش بالا رفتند ولی پاهایش راه را ادامه دادند. جلوی بقالی کوچک و

همیشه خلوت روستا ایستاد و رو کرد به مشتی که هنوز هم آن تسبیح یادگاری

پسرش را در دست داشت.

— سلام مشتی، هنوز این بقالی بازه؟ بابا مردم دیگه از شهر خرید می کنن.

نگاه مشتی که به چشمان گود رفته ی ریحانه نشست تسبیح در دستش مشت

و از روی چهارپایه ی کوتاه جلوی مغازه بلند شد.

— سل.. لاله الا الله!

داخل مغازه رفت و پشت دخلش پناه گرفت. ریحانه شانه ای بالا انداخت و

این بار در فضای خالی روبه رویش تا خانه ی آقا جون پیش رفت. نزدیک به در

فلزی و آبی رنگ خانه سمیه دختر خاله زینت قالی باف را دید. چه قدر در بچه گی

و نوجوانی نزد مادرش قالی بافی یاد گرفته بود.

— سمیه؟ خودتی؟

ایستادن سمیه و دزدیدن نگاهش را دید ولی دلیل پشت چشمی که نازک کرد

و رویی که به طرف بغل دستی اش گرفت را نفهمید.

— عجب رویی دارن مردم، من اگه بودم جنازه ام این ورا نمی اومد!

و دست دختری که نمی‌شناخت را گرفت و دور شد. چه قدر آن زمان‌ها با آن دست قند و چای در دهان او گذاشته بود تا به جایش تمام رجهای بافته شده را شانه بزند. بغض در گلویش نشست. بغضی که می‌دانست به خاطر یادآوری روزهای گذشته نبود. این بار گوشه‌ی چادرش را روی صورت کشید تا چند قدم باقی‌مانده به خانه‌ی آقاجون را راحت‌تر بردارد و دیگر کسی با دیدن او در این روستا اذیت نشود. در فلزی جدید خانه که پیش رویش ظاهر شد، چانه‌اش از پس چادری که به صورت گرفته بود شروع به لرزیدن کرد. چند وقت بود که این کوچه و این خانه را ندیده بود؟ به اندازه‌ی تمام روزها و شب‌هایی که از خانواده‌ی کوچکش دور مانده بود. اشک پشت پلک‌هایش جمع و با فشار آرامی به چشم‌هایش روی صورتش سرازیر شد. دست برد و زنگ چسبیده به دیوار را فشرد صدای تیز آن در گوشش نشست و روزهایی را برایش یادآوری کرد که خودش در آن سوی در با شنیدن همین زنگ پا تند می‌کرد برای باز کردن در خانه و به آغوش کشیدن مردان‌خان، مردی که بزرگ یک روستا بود و ریحانه از این‌که دختر چنین مردی نام می‌گرفت، غرق خوشی می‌شد. درست مثل الان که عطر وجود او و مادرش را از پس همین در فلزی حس می‌کرد. در روی پاشنه چرخید. از پس آفتاب رو به غروب روستا که از پشت خانه‌ی کوچک آن‌ها سرک می‌کشید نگاهش به صورت مادرش دوخته شد که طبق عادت زمستان‌ها به خاطر سرما گونه‌هایش سرخ شده بودند. حرفی نمی‌زد و از پس چادری که به صورت گرفته بود به چشم‌های متعجب مادرش خیره شد. مادری که انگار این چشم‌های بی‌فروغ را نمی‌شناخت و فرد پیش رویش را مسافری راه‌گم کرده در این روستا می‌دید تا بالاخره ریحانه چادر از صورتش کنار زد.

— مهمون نمی‌خوای آجه؟

چشم‌های پا به سن گذاشته‌ی مادر رو به درشتی رفت و به یک‌باره با گرفتن دست ریحانه او را به داخل حیاط کشید و در را پشت سر او محکم به هم کوبید.
— چی کار می‌کنی آجه؟

بدون حرف فقط نگاهش کرد. دست‌های چروکیده و لرزانش را بالا برد و به صورت لاغر شده و رنگ پریده‌ی ریحانه کشید و با اولین لرزش چانه‌اش اشک از چشمانش راه گرفت و بعد او را سخت به آغوش کشید. آن قدر محکم که ریحانه نمی‌توانست باور کند این قدرت بدنی از آن مادرش باشد. صبر کرد خودش هم دوست داشت اشک‌هایش را همچون رودخانه‌ی انتهایی روستا که نمی‌دانست هنوز هم آب دارد یا نه روان کند تا شاید کمی آتش دلش خاموش شود.

— چه طور اومدی این‌جا؟ چه طور تونستی؟

— خیلی سخت نبود...

انگشت‌های باریک و استخوانی آجه روی لب‌هایش نشستند و گفت:

— هیس... بیا، بیا بریم داخل... فضول زیاد شده!

کشان‌کشان همراه مادرش از حیاط کوچک خانه عبور کرد و پله‌های کوتاه را یکی در میان پیمود و ساک دستی‌اش را همان‌جا روی اولین پله جای گذاشت.
— مردان؟؟ مردان؟؟؟

— چیه آجه؟ چرا این قدر داد می‌زنی؟

گوشه‌ی چادر از دستش رها شد و چادر بی‌کش از روی روسری مشکی و ساتنش سر خورد و دور پاهایش را روی گلیم کار دست آجه که جلوی در پهن شده بود گرفت. پدرش کم‌کم از پس ستون بیرون آمد و وقتی چهره‌ی شکسته‌ی او را که همچون صدایش درهم شده بود، دید او هم شکست و پوسته‌ی کلفت

این روزهایش همراه چادر بر زمین افتاد.

— آقاجون...

پیرمرد ناباور از دیدن اوایی که اصلاً شبیه دخترش نبود یک قدم به عقب برداشت و خاکسترهای زیر دل ریحانه به یکباره آتش گرفتند از به حقیقت پیوستن تصویری که تمام مدت به آن فکر می‌کرد. مرد دستی به دیوار گرفت و کنار پشته تکیه زده به آن روی زمین نشست و دستی که آستینش را برای وضو گرفتن بالا زده بود به سرش گرفت. دل ریحانه طاقت نیاورد اگر تمام سختی‌های زندگیش را تا به امروز طاقت آورده بود قهر آقاجون و رو برگرداندن او را طاقت نمی‌آورد. زانوهایش خم شد و روی زمین افتاد. آجه نگران از حال او به طرفش رفت که ریحانه خودش را روی زمین کشید و به پاهای پیرمرد شکسته‌ی پیش رویش چسبید.

— آقاجون؟ نگاهم نمی‌کنی؟ آقاجون باور کردی؟ من ریحانه‌ام... همون که خودت بزرگ کردی. همون که گفتی با نون حلال بزرگت کردم و خیالم راحت پیش خدا رو سفیدم... آقاجون گفتی با لباس سفید می‌ری ولی اگه می‌موندم با کفن برم می‌گردوندن. آقا جون تو رو خدا حرف بزن!

صدای حق‌حق ریحانه خانگی کوچک را پر کرده بود. خانه‌ای که مدت‌ها صدایی از آن به بیرون درز نکرده بود و حالا با برگشتن او هر چند به این صورت دل پیرمرد و پیرزن درونش کمی شاد شده بود. آقاجون دست لرزانش را روی دست‌های ریحانه گذاشت که دور زانویش پیچیده شده بود و صدای خشارش این‌بار با بالا کشیدن او در گوش دخترش نشست.

— معلومه که باور نکردم بابا... تو دردونه‌ی منی، من خودم تو رو بزرگ کردم. همه‌ی آدمای دنیا هم اگه ازت بد بگن حرف هیچ کدومشونو باور نمی‌کنم.

ریحانِ مردانِ پاکه و معصوم...

قندهای گم و گور شده در گوشه و کنار دل ریحانه خودشان را آزاد کردند و یکی یکی با بغض‌هایی که او قورت می‌داد حل می‌شدند در دلش به خاطر حرف‌هایی که از پدرش شنید.

— اشتباه از من بوده باباجان باید زودتر خودم می‌اوادم دنبالت.

ریحانه‌ی رنجور و نحیف این روزها، خودش را در آغوش پدرش جا داد و عطر همیشگی او را نفس کشید. عطری که مخلوطی از بوی گل‌های محمدی بود و گیاه‌های مزرعه و او از کودکی تا به الان با همین عطر بزرگ شده بود.

— خسته‌ام آقاجون... فقط می‌خوام همین‌جا بخوابم...!

دستمالی که بی‌شبهت به یک لنگ نبود را در جیب لباس کارش گذاشت و شیر آب را باز کرد. دست‌های سیاه شده‌اش را زیر آب گرفت و کمی از مایع دستشویی زرد رنگ که نمی‌دانست دقیقاً چه بویی می‌دهد به کف دستش ریخت و چنان مشغول شستن دست‌هایش شد که اگر کسی او را می‌دید حس می‌کرد تا لحظه‌ای دیگر پوست از روی انگشت‌هایش جدا می‌شود وقتی مطمئن شد سیاهی از لابه‌لای انگشت‌هایش رفته شیر آب را بست و با حوله‌ای که فکر می‌کرد احتمالاً چند سالی هست که عوض نشده دست‌هایش را خشک کرد و دوباره انگشتی که هیچ‌وقت انگشت دوم دست راستش را ترک نمی‌کرد به سر جایش برگرداند.

— ممد؟

سر بلند کرد و در تاریک و روشن‌گاراژ که نور خورشید باعثش بود نگاهی به سیامک انداخت که هم‌زمان با رد شدن ماشین آخرین سیستم به آن اشاره کرد و

— وی آی پی!

لب زیرپنش را به دهان کشید و سری به دو طرف تکان داد. اگر او هم نمی‌گفت خودش از نوع ماشین و مردکت شلوار پوشی که از پشت رُل پیاده شد و در پشتی را برای مردی شیک‌تر از خودش باز کرد می‌فهمید چه جور خدماتی لازم است. قدمی پیش گذاشت دستی به لباس سرمه‌ای رنگ خود کشید. هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد زمانی این لباس را بپوشد و جلوی افرادی مثل آن مردکی از خودراضی که با ژستی مسخره سیگاری در گوشه‌ی لب آتش می‌زد خم و راست شود.

— خوش اومدین قربان، بفرمایید بالا پذیرایی بشید تا ماشین آماده بشه.

مردکت و شلوار مشکی قدمی پیش گذاشت.

— اولین باره می‌بایم این‌جا، همه چیز خوبه دیگه؟

— خیالتون راحت.

مرد تراولی در جیب مربعی شکل لباس کار او گذاشت و گفت:

— ماشین اول سرویس بشه و بعدم کارواش.

دستش را درون جیبش مشت کرد و فقط سری تکان داد تا او همراه همان مرد با سیگارش دور شوند و به جایی بروند که به قول سیامک یک پاکافی شاپ بود. به ماشین مشکی رنگ نزدیک شد و از برقی که می‌زد تعجب کرد. ماشین اصلاً نیازی به کارواش نداشت. پوزخندی گوشه‌ی لبش جا خوش کرد و در دل گفت «منم اگه داشتم همین جوری خرج می‌کردم».

و به یاد تراولی افتاد که در جیب او نشسته بود و برای لحظه‌ای خشم وجودش را پر کرد که باعث مشت شدن دستش شد و همین‌که خواست در کنار

در ماشین فرود بیاید آن را کنترل کرد و به کف دست دیگرش کوبید.

— چی شد ممد؟

نگاهش به طرف سیامک کشیده شد که بطری آب معدنی را سرکشید و بعد دور دهانش را با پشت دست پاک کرد.

— بفرست برای سرویس.

— این عروسکو چه به سرویس!

— بجنب سیاه، یه ساعت دیگه آماده نشه خودتو سرویس می‌کنه.

سیامک به ماشین تکیه داد و با چشم و ابرو به جیب کوچک روی لباس کار او اشاره کرد و گفت:

— انعامشو تو می‌گیری خرچمالیشو من بکنم؟!

کمی مات او را نگاه کرد و بعد که نیشخند سیامک را دید انگشت شستش را به کنار لبش کشید و تراول را درون جیب او سُراند.

— بیا برای تو! تا دو نخ سیگار دود می‌کنم ردیفش کن.

روی سکویی در گوشه‌ی گاراژ بزرگی که روز به روز از آن متنفرتر می‌شد نشست. دو نخ بیشتر در پاکت سیگار درون جیبش باقی نمانده بود. یکی را آتش زد و با کام عمیقی که گرفت برای لحظاتی جلوی دیدش را مه‌آلود کرد. سر بالا گرفت نگاهش هم دودهای آسمان را رصد می‌کرد. انگار در دوردست در جایی که دیوارهای کشیده شده اجازه‌ی دیدن بیشتری را نمی‌داد آتش چیزی را در خود خاکستر می‌کرد و دودهای مشکی آن حلقه حلقه وارد آبی کبود رنگ و رو به غروب آسمان می‌شد. پوزخندی زد و با تکاندن سیگار بر لبه‌ی همان سکو این‌بار نگاهش را به سیامک دوخت که در کنار یکی از بچه‌های گاراژ مشغول راست و ریست کردن همان ماشین بودند. به سیامک خیره شد که در آن لباس

سرتاپا سرمه‌ای گاراژ و موهای فرفری لاغرتر و کوچک‌تر از او به نظر می‌رسید. چند روز پیش گفته بود مادرش اصرار دارد که سروسامانی به زندگیش بدهد و او خندیده بود که تا خودش یکی لنگه‌ی این گاراژ را نخرد سراغ زن گرفتن نمی‌رود. این‌بار پوزخندش عمیق‌تر شد و آخرین نخ را هم آتش زد. سیامک هنوز چند قدم از او جلوتر بود. مادری را داشت که نگران زندگی آینده‌اش باشد و یا خودش شب و روزش را با آرزوی خریدن یک گاراژ می‌گذراند. فکر کرد شاید یکی از تنهاترین آدم‌های روی زمین باشد. کسی که مدت‌هاست خودش را درگیر این لباس سرتاپا سرمه‌ای کرده و زندگیش را با گرفتن انعام از همین آدم‌ها می‌گذراند و شب روی تخت زهوار در رفته‌ای در زیرزمین خانه‌ای قدیمی سر می‌کند. بلند شد و همین که چند قدم از سکو دور شد دوباره نگاهی به آسمان دود گرفته کرد در آخر سرش چرخید و نگاهش در نگاه همان مرد کت و شلوار پوش که پشت پنجره‌ی طبقه‌ی بالا ایستاده بود افتاد. نگاهش را بین او و چند نفری که دورتا دور یک میز نشسته بودند گرداند و در آخر روی مردی که حدس می‌زد رییسش باشد ثابت کرد که فقط نیم‌رخ فنجان به دستش را می‌دید و بس! خیلی به نگاه خیره‌ی مرد توجه نکرد و سر پایین انداخت. حتما در دلش از او حساب پس می‌گرفت که آن همه پول را در جیب نگذاشتم که حالا در گوشه‌ای بنشینم و سیگار بکشی و یا شاید فکر می‌کرد که او از آن دسته آدم‌هایی است که پول خودش را به جیب می‌زند و کارش را گردن دیگری می‌اندازد. مثل خیلی چیزهای دیگر بی‌اهمیت از او هم گذشت و ته مانده‌ی سیگار را زیر پاهایش له کرد و هم‌زمان با رفتن به طرف ماشین نگاهش روی جای خالی سیامک قفل شد. سری اطراف چرخاند و وقتی او را ندید نزدیک‌تر رفت.

— سیا؟

جوابی نشنید. چرخ‌ی به دور ماشین مشکی رنگ زد و از طرف دیگر مردی را دید که از درون چاله زیر ماشین بیرون آمد.

— سیا رو ندیدی؟

مرد ایستاد ولی برنگشت. قدمی پیش گذاشت و با گرفتن شانه‌اش چرخ‌ی زد و روبه‌روی او ایستاد. چهره‌ی ناآشنای مرد اخمی به پیشانیش نشانده و بیشتر به چهره‌ی او دقت کرد.

— تا حالا این‌جا ندیدمت؟!

مرد سری بالا گرفت و با انداختن دست محمد از روی شانه‌ی خود گفت:

— سعادت نیستی!

همین‌که قصد رفتن کرد و قدمی به طرف چپ برداشت محمد باز هم سد راهش شد.

— کارگر کجایی؟

— به تو چه؟

— نگفتی سیا کجاست؟

— سیا دیگه کدوم خریه؟!

— خری که هر کسی این‌جا کار می‌کنه می‌شناسدش.

— پَ حتما آدم مهمی نی که جنابت نمی‌شناسش!

و ضربه‌ای به شانه‌ی او زد ولی محمد با هیکل بزرگ خود از جایش تکان نخورد و این‌بار کامل جلوی مرد ایستاد.

— نگفتی تو چال چی‌کار می‌کردی؟

— نپرسیدی که بگم.

— الان می‌پرسم.

— بین داش خیلی داری شر می شی، بزَن به چاک کلی کار داریم.

— تا نگی این جا و توی چال چی کار داشتی نمی رم کنار.

مرد نچی زیر لب کرد و در حرکتی ناگهانی ضربه ای به زیر دست ستون شده ی او بر سر ماشین زد و به یکباره از زیر دست او گریخت ولی محمد زرنگ تر از او بود که فرصت گریختن نداد و از پشت سر او را گرفت و روی زمین انداخت. مرد عصبی تر از قبل بلند شد و چند ضربه زد که هر بار با گارد بسته شده ی او مواجه شد و در آخر وقتی با ضربه ی لگد محمد روی زمین افتاد اطرافشان پر شد از هر کسی که در آن گاراژ بود همین که خم شد تا مرد را از روی زمین بلند کند خودش را عقب کشید و پا به فرار گذاشت.

— چی شده ممد؟

دستی زیر بینی اش کشید و با سر به ماشین مشکی رنگ پشت سرش اشاره کرد.

— مرتیکه تو چال بود، ماشینو بررسی کن ببین چه غلطی کرده؟!

سیامک به طرف ماشین پا تند کرد و گفت:

— بابا یه توکِ پا رفتم چایی بخورم.

زیر سنگینی لحاف نمی توانست خیلی تکان بخورد. حس می کرد اگر سر از آن زیر بیرون بیاورد سوز سرمایی که نمی دانست از کدام درز و شکاف وارد خانه می شد باعث یخ بستن بینی اش شده و خواب شیرینی که بعد از مدت ها در خانه ی پدرش به دهانش مزه کرده از سرش می پرد. دست و پای بی حس شده از خوابش را به زحمت در لحاف تکان داد و به عادت سال ها قبل که در خواب و بیداری صداها و اصوات را خوب می شنید صدای حرف زدن آجه با آقاجون به

گوشش خورد.

— بیدارش کن، می دونی چند ساعته خوابیده؟

— بذار بخوابه آجه، معلوم نیست گذاشتن دخترم یه خواب راحت داشته باشه یا نه؟!

پدرش راست می گفت. این که بیشتر از ۲۴ ساعت بود که در زیر لحاف دوران مجردی اش پنهان شده و به خوابی عمیق رفته بود دلیلش نه تنها نداشتن یک خواب راحت در این دوران بلکه حتی نداشتن جایی راحت برای خوابیدن هم بوده، در خواب و بیداری بغض در گلویش نشست و حرکت سر انگشتان دست پدرش را روی موهایی که مدت ها بود دیگر مثل سابق بافته نمی شدند حس کرد.

— ریحان... بابا بیدار شو، ضعف می کنی تو خواب، پاشو بذار ببینیمت، وقت هست باز بخوابی.

پلک های لرزانش را بلند کرد و بالاخره تن به رخوت رفته اش را در زیر لحاف تکان داد. نشست و همراه خمیازه ای که کشید لبخند نشسته بر صورت چروک شده ی پدرش را هم دید.

— صبح به خیر آقاجون.

— صبح به خیر بابا... پاشو دست و روتو بشور آجه برات نون تازه درست کرده.

بوی نان داغ و تازه را حس کرده بود و دلش از گرسنگی زیاد برای کره و مرباهایی که آجه همیشه خودش درست می کرد در لابه لای نان محلی های خوشمزه ی او ضعف رفت.

— آره، خیلی هم گرسنمه.

بلند شد و قصد جمع کردن رختخوابش را داشت که آجه با تصورات لذیذ چند دقیقه پیش او وارد اتاق شد و برای لحظه‌ای از باز و بسته شدن در سوز سرما دور پاهاش پیچید.

— وای چه قدر سرده!

— یه مدت دور بودی از این جا لباسات مناسب این سرما نیست برات جوراب بلند و ضخیم می‌بافم.

چشم‌گرداند روی پاهای آجه که خودش هم از همان جوراب‌ها به پا کرده بود و یادش آمد قدیم‌ترها نزدیک زمستان که می‌شد در کنار سمیه و آجه مشغول بافتن جوراب و ژاکت می‌شدند. به راستی سمیه حرف‌های بقیه را باور کرده؟ اصلاً چه قدر نقل محفل این روستا شده بود؟

— ولشون کن دخترم، بیا قربونت برم. بیا صبحانه بخور، پوست استخون شدی.

رختخواب را تا زد و گوشه‌ی اتاق گذاشت. نگاهی به درکرد و به یاد سرمایی که آن بیرون نشسته بود دست‌هایش را در آغوش گرفت و به آن‌ها که منتظر نگاهش می‌کردند لبخند زد.

— هوا سرده برم دستشویی!

لبخند مهربان مردان همچون آتشی در دل برف‌های زمستان وجودش را گرم کرد وقتی بلند شد و کت ضخیم و پشمی خودش را روی شانه‌های او انداخت و دست‌هایش را دور شانه‌اش حلقه کرد.

— این جوری می‌ریم، دیگه سرد نمی‌شه!

ریحانه ریز خندید و کنار شقیقه‌اش بوسه‌ای از لب‌های پدرش نشست و آرام با هم بیرون رفتند. کنار حوض کوچکی که در پایه‌ی شیرآب وجود داشت

نشست و آب سرد برای لحظه‌ای لرز را به تمام وجودش کشید. دست و صورتش را که شست بلند شد و روی لبه‌ی حوض ایستاد تا به رسم قدیم نگاهی به آن سوی دیوار کوتاه خانه بیاندازد و ببیند که هنوز سمیه مشغول جارو زدن حیاط هست یا نه ولی خبری نبود. انگار سمیه هم در تمام این مدت عادت سحرخیزی‌اش را فراموش کرده بود و در این زمستان سرد ماندن زیر لحاف را ترجیح می‌داد. نفسش را همراه با آهی از سینه بیرون داد که بخاری شد و جلوی صورتش را گرفت. دست‌هایی که در آب سرد شسته بود از سرما به سوزش افتادند و بالاخره خودش را به پدرش رساند که روی ایوان منتظرش بود تا دوباره به شانه‌هایش تکیه دهد. به داخل که برگشتند در کنار بخاری گرم آجه شل بافتنی خودش را روی پاهایش انداخت و برایش پشت سرهم لقمه گرفت و او آرام آرام در کنار لبخندهای خانواده‌ی سه نفره‌ای که بعد از مدت‌ها طعم آن را می‌چشید به دهان می‌برد. جای داغ و خوش عطر همیشگی اشک به چشمانش نشان داد و به یک‌باره هجوم بغض را در گلویش حس کرد. به زحمت لقمه‌ها را فرو داد و جای را همان‌طور داغ سرکشید تا برای ریزش اشک‌هایش دلیلی داشته باشد.

— چیه بابا جان؟ چرا گریه می‌کنی؟

— هیچی، چایی داغ بود. اشک نشست تو چشمم.

آجه دستمال سفید و تمیز همیشگی‌اش را از جیب بیرون کشید و به دست او داد.

— حواستو جمع کن، بذار سرد شه یه کم!

برخلاف سری که تکان می‌داد بغض‌ها دست از سرش برنمی‌داشتند و دیگر قادر نبود لقمه‌ای اضافی تر بخورد و کم کم به حق حق افتاد.

— ریحان...؟

— چیزی نیست. خیلی خوشمزه است یاد قدیما افتادم. توی این چند وقته همه‌اش... همه‌اش فکر می‌کردم می‌میرم و دیگه شما رو نمی‌بینم.

آجه خودش را پیش کشید و سر سنگین شده از گریه‌ی دخترش را در آغوش گرفت.

— بسه دخترم، دیگه تموم شده برای همیشه پیش خودمونی.

آن‌قدر در آغوش مادرش ماند و آن‌قدر در عطر تن او نفس کشید تا آرام شد و چایی‌اش یخ کرد. اشک‌ها روی گونه‌اش خشک شدند و باور رسیدن به ساحل آرامش در وجودش جوانه زد که صدای زنگ در خانه پیچید. مردان برخاست و کتش را روی شانه انداخت.

— می‌رم درو باز کنم.

آجه اما زود بساط صبحانه را در سینی چید و سفره را جمع کرد.

— خیر باشه اول صبحی.

ریحانه پشت پنجره‌ای که از گرمای درون خانه و سرمای بیرون بخار گرفته شده بود ایستاد و از همان‌جا چشم به در فلزی و کوچک خانه انداخت که پدرش آن را باز کرد و هم‌زمان با پدیدار شدن هیبت ترسناک او که کابوس این روزهایش شده بود دستش روی قلب لرزانش نشست و خون در عروقش یخ بست. چشمانش رو به گشادی رفته بود و وقتی دست پدرش مانع ورود او به خانه شد کمی از گرمای اتاق بر تنش نشست ولی این گرما دوامی نداشت و همین که مرد پدرش را به عقب هل داد و راه اتاق‌های کوچک خانه را در پیش گرفت ماندن پشت آن پنجره را جایز ندانست و خودش را به بیرون رساند و روی ایوان کوتاه ایستاد.

— به به، بانو... عجب سعادتی نصیبمون شد!

ریحانه هر چه نفرت داشت در چشمانش ریخت و به خورد هیولای روبه‌رویش داد ولی خودش هم خوب می‌دانست که این سم برای او کار ساز نیست که اگر بود در تمام این مدت از زهرِ نفرتِ چشمان او مرده بود.

— چی از جونم می‌خوای؟ مگه همینو نمی‌خواستین؟ مگه نمی‌گفتین برگردم. حالا دیگه چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟

مرد سرتاپا سیاهپوش که انگار در اورکت ضخیمش درشت‌تر هم به نظر می‌آمد سریع چند پله‌ی اول را بالا رفت و ریحانه‌ی ترسیده، پشت یکی از ستون‌های ایوان پنهان شد که دست پدرش روی شانه‌ی مرد نشست و او را عقب کشید.

— یالا از خونه من برو بیرون!

— تا دخترت اینا رو امضا نزنه هیچ جا نمی‌رم.

کاغذهایی که ریحانه خوب از محتوایشان خبر داشت را بالا گرفت و او دوباره فراری از امضایی که تایید تمام حرف‌های آن‌ها بود خودش را به اتاقی دیگر رساند و فریاد زد:

— من هیچی رو امضا نمی‌کنم، تو یه لاشخوری! به جنازه برادرتم رحم نکردی. حالا می‌خوای من حکم اعدام خودمو امضا کنم؟ قبول کنم هر چی تهمت بهم زدین؟!

مرد گامی پیش رفت و ریحانه در را محکم به هم کوبید که صدای برخورد شیشه‌ها با هم در صدای جیغش گم شد. پدرش شانه‌ی مرد را گرفت و او را از ایوان پایین کشید.

— برو رد کارت... دست از سر دخترم بردارید. من مثل اون ساکت نیستم. ازتون شکایت می‌کنم.

— بی خیال حاجی، با کاری که دخترت کرده روت می شه بری پیش پلیس؟
بری بگی دخترم هفت شوهرش نشده با یکی دیگه...

مشت مردان که بر دهان او فرود آمد مزه‌ی خون را در ته حلقش حس کرد.
— اسم دختر منو تو اون دهن لجنت نچرخون پسر! دفعه‌ی بعدی از چند
کیلومتری این روستا هم رد نشو چون به کسی که به دخترم تهمت بزنه رحم
نمی‌کنم.

مرد خون‌آبه‌ی درون دهانش را به بیرون تف کرد و دستی به گوشه‌ی لبش
کشید که در آن سرما می سوخت. به طرف در رفت و همین‌که در چهارچوب قرار
گرفت صدایش را آن قدر بلند کرد تا مطمئن شود ریحانه حرف‌هایش را می شنود.
— خوب گوشاتو باز کن از دست من خلاصی نداری بالاخره به روز با خون
خودت اینا رو امضا می‌زنی.

و رفت. در را آن قدر محکم به هم کوبید که شانه‌های ریحانه بالا پریدند و از
ترس حرف‌های اوایی که می‌دانست با هیچ‌کس شوخی ندارد خودش را به کنج
اتاق کشید و همان‌طور که سر روی پاهایش می‌گذاشت آرام آرام گریه کرد. آجه
سراسیمه وارد اتاق شد و نزدیک او نشست که حالا شانه‌هایش از گریه می‌لرزید.
دختر نحیف و رنجورش را به آغوش کشید و سرش را نوازش کرد.

— گریه نکن گلم، ریحانم... غلط اضافه می‌کنه تا پیش مایی هیچ اتفاقی
نمی‌افته.

صدای باز و بسته شدن دوباره‌ی در که به گوشش خورد حق‌هق گریه‌اش به
هوا برخاست از خجالت حرف‌های مرد سیاهپوش در مقابل پدری که سعی کرده
بود همیشه برایش دختری نجیب و پاک باشد.

— بسه عزیزم... بسه جگرم خون شد، این جوری زار زن!

ریحانه زیر چشمی حرکت نرم پاهای پدرش را دید که آرام آمد و روبه‌رویش
نشست. حس می‌کرد اگر تمام دریاها را هم بگیرد باز هم از حجم غمش کم
نمی‌شود و هنوز هم می‌تواند برای بد اقبالی سرنوشتش گریه کند.

— بسه بابا، حرف مفت زد و رفت طوری نیست.

ریحانه بینی بالا کشید و دستی به تری زیر چشم برد که فایده‌ای نداشت و
دوباره کاسه‌ی چشمش به سرعت پر شد.

— نه آقاجون، شما اونو نمی‌شناسید. نمی‌دونید چه هیولاییه، دست از
سرمون بر نمی‌داره.

— غلط می‌کنه، مگه شهر هرتّه!

— نمی‌خوام بیشتر از این باعث دردسرتون بشم همین‌جوریش تو روستا
پشت سرمون حرف هست نمی‌خوام به خاطر من شرمنده باشید.

— من پیش خدا سربلندم دخترم، دهن مردم که همیشه بازه برای یاوه‌گویی.

— اون شرتر از این حرفاست تا امضای پای اون برگه‌ها رو نگیره بی خیال
نمی‌شه.

آجه لیوانی آب از پارچ روی طاقچه به دست دخترش داد و این‌بار کنار
شوهرش نشست و گفت:

— چیه اون کاغذها؟ امضا کن قربونت برم. بذار راحت بشی.

— با امضای اون برگه‌ها هیچی از اون خدایامرز بهم ارث نمی‌رسه. هه...

خدایامرز... حتی مطمئن نیستم خدا اونو می‌بخشه یا نه!

— لاله‌الله... ارث می‌خوای چی‌کار؟ امضاشون کن، ارزونی خودشون.

— نمی‌شه آجه اگه امضا کنم یعنی همه‌ی حرفاشونو قبول کردم.

— غصه نخور بابا... می‌رم شکایت می‌کنم، نمی‌دارم آب خوش از گلوشون

— خیلی طول می‌کشد تا اون موقع روز و شب برامون نمی‌دارن.

— یه فکری دارم.

آجه متعجب کمی خودش را به مردان نزدیک کرد و ریحانه دیگر به چشمانش اجازه‌ی پر شدن نداد تا پدرش حرفش را بزند.

— برای این‌که اذیت نشی و دستش بهت نرسه یه مدت برو باغچه... کسی جاشو بلد نیست، اون‌جا باش تا خودم همه کارا رو درست کنم.

— نه آقاجون، این عوضی شما رو اذیت می‌کنه.

— توی این روستا هنوز اون قدری احترام دارم که چهار نفر جلوشو بگیرن و پاشو از این روستا ببرن.

— ولی آقاجون...

مردان بلند شد و نگاه ریحانه را با خودش بالا برد و رو به همسرش گفت:

— آجه دخترمونو راه بنداز تا برم سراغ رحیم، شبونه راهی بشی بهتره... این روستا هر چه قدر که مرد داشته باشه نامردم داره!

چیزی تا طلوع آفتاب نمانده بود. درگرج و میش هوا از ماشین پیاده شد و با همان ساک دستی کوچک از جاده‌ی خاکی که از دو طرف به باغچه‌ی سرمازده می‌رسید رد شد و خیلی زود خودش را به کلبه‌ی کوچک وسط زمین‌های کشاورزی رساند که در این زمستان چیزی جز خاک و بیابان نبودند. صدای جیرجیر کوتاه در کلبه در تاریکی شب ترس به دلش راه داد. پا داخل گذاشت و صدای چوب‌های کف کلبه در صدای زوزه‌ی باد در گوشش پیچید. چند گام بیشتر جلو نرفته بود که در چوبی کلبه پشت سرش بسته شد و از صدای به هم کوبیده شدنش ترسیده تا انتهای کلبه رفت و ساک به بغل کنار شومینه‌ی خاموش

نشست. چند نفس عمیق کشید و با از بین رفتن سروصداهای چوب‌های کلبه کمی آرام شد. ساک را به کناری گذاشت و بلند شد. پرده‌ی ضخیمی که در سمت چپ یکی از پنجره‌های کلبه را پوشانده بود کنار زد و نور ماه تمام کلبه را روشن کرد. چرخ‌های دور خود زد و نفسش از سرما بخار شد در هوای اطرافش. دست‌هایش را در آغوش گرفت و چشم چرخاند دورتادور کلبه‌ای که یک طرفش با کانابه‌ای بزرگ پر شده بود و سمت دیگرش جایی مثل یک آشپزخانه‌ی کوچک بود و ده پله‌ای که یک اتاق با سقف کوتاه‌تر در بالای سرش درست کرده بودند. شومینه‌ی خاموش سرما را یادآور شد و دست از نگاه کردن و خاطره بازی در آن کلبه برداشت و خیلی زود با پیدا کردن کمی نفت چوب‌های آماده‌ی آتش درون شومینه را روشن کرد و همان‌جا با پیش کشیدن فرش گرد و پشمی کف کلبه به تماشای شعله‌های قرمز رنگ نشست. این نشستن آن قدر ادامه پیدا کرد که دیگر شعله‌ها به اندازه‌ی کافی قرمز و سوزان به نظر نمی‌رسیدند و ذهن او از فکر و خیال‌های زیاد شبانه‌اش خسته شد. صدای قارقارکلاغ در صدای آخرین توان چوب‌ها برای سوختن تنها چیزی بود که در عادت خواب و بیداری همیشگی‌اش می‌شنید. آرام چشم باز کرد. نفس عمیقی از بوی دود اطرافش کشید و حس کرد بینی‌اش آن قدر سرد شده که ممکن است با دست زدن به آن خشک شده و بی‌افتد. دستانش را در زیر پتویی که روی خودش کشیده بود بیشتر دور خودش پیچید و اطراف را نگاه کرد که حالا در نور آفتاب کم جان زمستانی همه چیز واضح‌تر بود. کمی طول کشید تا بفهمد دیشب در تاریکی همچون مجرم فراری از دست یک برادرشوهر روانی از روستا بیرون زده و خودش را رسانده بود به این کلبه. به سختی بلند شد و به ایوان کلبه رفت. سوز سرما چند برابر شده و دندان‌هایش را وادار به ضربه زدن روی هم کرده بود. پتو را محکم‌تر دور

خودش پیچید و نگاهش به اطراف بود که تا چند صد متری چیزی جز خودش و کلبه‌ی پدرش به چشم نمی‌خورد. زمین‌های خالی از گیاه و سرمازده در روشنی روز حالا بهتر دیده می‌شدند و حس می‌کرد در بیابانی گیر افتاده و راه نجاتی ندارد. ترس از تنهایی حالا بیشتر از شب گذشته به سراغش آمده بود. چند قدم تا انتهای ایوان بلند برداشت و از طرف دیگر چشم دوخت به ساختمانی بزرگ و بلند که انگار با او و کلبه‌ی تنهاییش خیلی فاصله داشت. بیشتر خم شد و حالا پشت کلبه را می‌دید که انگار در آن سوی جاده‌ی این روستای بیلاقی پولدارها بی‌خیال زمین‌ها نشده بودند و تا چشم کار می‌کرد ویلا می‌دید و بس! ولی همین موضوع هم خیالش را راحت کرد. انگار ترس پا پس کشید بعد از دیدن آن ساختمان‌ها حتی اگر خالی از هر انسانی بودند. به داخل برگشت. نگاهش روی گرد و خاکی که کناره‌ی پنجره را گرفته بود نشست و تار عنکبوت گوشه‌ی پله‌ها به او دهن کجی می‌کرد. پتو را به کناری انداخت و با برداشتن تکه پارچه‌ای از درون کابینت مشغول گردگیری شد. شیشه‌ها را تمیز و بوی خاک و نا را از کلبه دور کرد. هیزم‌های شکسته شده را از پایین کلبه برداشت و چندتایی را در کنار شومینه گذاشت تا دم دست باشند و شعله‌ی آن را زیادتر کرد تا گرما به درون کلبه برگردد. چند فرش گرد و پشمی را کنار هم پهن کرد و کاناپه را تا نزدیکی شومینه کشید تا جای خوبی برای خوابیدنش هم باشد و به سراغ اتاق کوچکی که بالا قرار دارد نرود. با این حال هر چه تلاش کرد نتوانست آنتن تلویزیون کوچک آن‌جا را راه بیندازد و در آخر با دیدن برفک‌های آن محکم بر سرش کوبید. دست به کمر روبه‌روی آن ایستاد ولی هر چه قدر به تلویزیون چشم‌غره رفت فایده‌ای نداشت و درست نشد. در آخر شانه‌ای بالا انداخت و وقتی شکمش بنای سر و صدا کردن را گذاشت فکر کرد بهتر است با مواد غذایی که دیشب همراه خود آورده بود

چیزی درست کند. ژاکتش را از تن در آورد که دیگر در فضای گرم داخل کلبه به آن نیازی نداشت.

بطری گلاب را روی سنگِ رنگ و رو رفته‌ی قدیمی خالی کرد و دست کشید روی گنده‌کاری‌هایش تا غبار خاکی که در لابه‌لای اسم‌ها هم نشسته بود پاک کند. از تمیز شدن هر سه قبر که مطمئن شد پایین آن‌ها نشست و به هر یک شاخه‌گلی هدیه داد. گل رز را بین دو اسم محمد و رضا گذاشت و چندبار اسمش را زیر لب زمزمه کرد و به تصویر رنگ باخته‌ی او در قاب نقش بسته روی سنگ قبر خیره شد. تاریخ تولد و وفات را خواند و باز هم قلبش گرفت و اشک جوشید در چشمانش برای عمری که به سی سال نرسیده تمام شده بود.

— دلم تنگ شده داداش... نه برای اون، می‌دونی که باهاش قهرم. دلم برای تو تنگ شده، برای مامان، برای بابا... می‌دونی آخرین تصویرها تو ذهن آدم بعضی وقتا خیلی آزار دهنده می‌شن مثل آخرین تصویری که از تو تو ذهنمه، مثل آخرین‌باری که موهامو زدی پشت گوشم و لبخند زدی، گفتی زود زود بهمون سر می‌زنی، مثل آخرین‌باری که برام دست تگون دادی و رفتی. تو تموم این سیزده سال آرزو می‌کردم ای کاش منم همراه مامان و بابا می‌اومدم. ای کاش اون تصویر آخر برام عوض می‌شد حداقل الان منم نبودم و دیگه هیچ وقت چیزی تو ذهنم ثبت نمی‌شد که بخواد آزارم بده.

فین فین بینی‌اش در کنار تکان‌های آرام شانه‌هایش صحنه‌ی تکراری سال‌هایی بود که سه سنگ قبر به همراه درخت کنارشان دیده بودند. سرش را روی زانوهایش گذاشت و گریه‌اش را راحت‌تر از سرگرفت. دلش حسابی پر بود. هنوز هم بعد از این همه سال فکر می‌کرد نباید زنده باشد. جای او این‌جا در میان

دنیای زنده‌ها نبود و دیگر روی خاک زیر آسمان آبی نمی‌توانست نفس بکشد.

— مامان چرا منو با خودت نبردی؟ چرا منو این‌جا تنها گذاشتی؟ مگه من چند سالم بود؟ من اصلاً می‌فهمیدم یتیمی یعنی چی؟ مامان من دیگه خسته شدم. از تنهایی، از خانواده نداشتن. چرا منو با خودتون نبردین؟ چرا ولم کردین؟ مگه من بچه‌تون نبودم. من دیگه نمی‌دونم باید چی کار کنم. نمی‌دونم!

دانه دانه دستمال‌ها را محکم به چشمانش کشید ولی فایده‌ای نداشت مثل همیشه با رفتن به آن‌جا هر چه اشک در زمان دوری از آن‌ها ذخیره کرده بود به زمین می‌ریخت تا شاید کمی آرام گیرد تا شاید روزهای سختش راحت‌تر سپری شوند تا شاید قلب ناآرام این روزهای کمی بیشتر نبض بگیرد و از این ضربان ضعیف رها شود. هنوز حرف‌هایش در ته گلو گیر کرده بودند و بغض‌های پی‌درپی به آن‌ها اجازه‌ی بیرون آمدن نمی‌دادند که صدای زنگ موبایلش باعث شد کمی گریه‌اش بند بیاید و آن را از جیب پالتویش بیرون بکشد. با دیدن نام زهرا، بینی بالا کشید و با دور کردن اشک از چشمانش چندباری هم گلویش را صاف کرد و بالاخره تماس او را جواب داد.

— چیه زهرا؟

— علیک سلام، خوابی؟ بیا درو باز کن.

— سلام... خونه نیستم.

— عه! مگه قرار نبود بریم کتاب بگیریم؟

— چرا، قرار هنوز سر جاشه.

— از در رفتن تو مشخصه.

— غر نزن، انقلاب می‌بینمت.

ارتباط را قطع کرد و با برگرداندن موبایل به جیبش چند شاخه گل باقی مانده

را هم روی قبرها گذاشت و بلند شد. دمپای بیرون زده‌ی شلوارش را به درون نیم بوت‌هایش فرو برد و بند آن‌ها را محکم‌تر کرد. شال گردن بلندش را دور گردن پیچید و با انداختن کوله پشتی‌اش آرام و دست به جیب از بین قبرها عبور کرد. طبق عادت سرش را پایین انداخت و قدم‌هایش را تا ایستگاه مترو شمرد. دنیای زیرزمینی مترو را دوست داشت. دلش می‌خواست یک‌بار وقتی همه جا تاریک شد وقتی چراغی در این زیر روشن نبود به این دنیا بیاید. دلش می‌خواست جایی میان ریل‌ها راه برود. دلش می‌خواست آن‌قدر در آن زیر بماند تا حس مردگان را بیشتر درک کند. صدای آمدن قطار را هم دوست داشت، بوی آن را هم! سر بلند کرد و نفس عمیقی کشید حین این‌که وارد قطار شد نگاهش او را هم شکار کرد که از در دیگر داخل آمد و میان انبوه مردان خودش را پنهان کرد. عصبی گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت. خودش را به میله‌ای چسباند که بخش مردان و زنان را از هم جدا می‌کرد و بعد از بین جمعیت نگاهی به او انداخت که سرش پایین بود ولی زیرچشمی حواسش را به روشنا داده بود. روشنا روی گرداند و این‌بار پر حرص پوست لبش را با دندان کشید و برای لحظه‌ای سوزش و بعد طعم خون را حس کرد ولی بی‌توجه به آن فقط با فشردن لب‌هایش روی هم دست در جیب برد و دو سر هندزفری را در گوش‌هایش فرو کرد و بعد صدای خواننده که با زبانی عجیب کلماتی عجیب غریب‌تر را می‌خواند در سرش پیچید. چشم دوخت به سیاهی و روشنی که از شیشه‌های مترو یکی بعد از دیگری سر می‌رسیدند و با هر بار اوج گرفتن صدای خواننده که حتی نمی‌دانست چه می‌گوید از وجود مرد که فکر می‌کرد امروز صبح دست به سرش کرده عصبی‌تر می‌شد. دستش را دور میله محکم‌تر کرد و چند بار آرام با سرش به میله‌ی کناری ضربه زد و بعد به همان تکیه داد. باید برای خلاصی از دست او

فکری می‌کرد. شاید باید چند ایستگاه را اشتباه پیاده می‌شد و قطار عوض و بین جمعیت خودش را گم و گور می‌کرد تا حداقل دقایقی که با زهرا می‌گذراند او وجود نداشته باشد. سریع سر چرخاند طرف تابلویی که ایستگاه‌ها را مشخص می‌کرد و به یک‌باره با بیرون کشیدن هندزفری از گوش‌هایش، صدای خواننده قطع شد. مرد که فکر می‌کرد روشنا باز در عالم زیرزمینی خودش غرق شده، برای لحظه‌ای چشم از او برداشت. قطار ایستاد و به محض باز شدن در واگن، روشنا خودش را از بین جمعیت عبور داد و وقتی پاهایش آن سوی خط زرد فرود آمدند و قطار شروع به حرکت کرد، مرد را دید که هول شده و با چشمای گرد به در چسبیده بود و او را نگاه می‌کرد. روشنا با لبخند پهن شده روی صورتش، دستی برایش تکان داد و همان‌جا منتظر رسیدن قطار بعدی شد!

بالاخره به محل قرارش با زهرا رسید. کمی دیر کرده بود ولی به دست به سر کردن مرد، می‌ارزید! زهرا را لابه‌لای قفسه‌ی کتاب‌ها دید. چند قدم به طرف او برداشت و از پشت سر به شانهِاش زد و زهرا کمی به جلو پرت شد و کتاب از دستش روی زمین افتاد و زهرا گفت:

— آخه تو چرا ان‌قدر بی‌شعوری!

— اگه نبودم که با تو نمی‌گشتم!

زهرا با قرار دادن کتاب در سر جای خود، نگاه دقیق‌تری به صورت او انداخت که هنوز رد قرمزی در چشمانش مشخص بود.

— رفتی بهشت زهرا؟

شال گردن را به زیر بینی‌اش کشید و او را بی‌جواب گذاشت.

— او ای!

— چرا این‌جا؟ مگه قرار نیست کتاب‌های این ترمو بگیریم؟!

— گفتم یه نگاهی به این رمان‌ها بندازم.

— این ترم به جای درس بشینی رمان خوندن تقلبی در کار نیست!

— آه بابا تو چرا ان‌قدر خشکی! یه کم کتاب بخون، عشق‌ولانه یاد بگیر، بابا مُردم از بس که حساب و کتاب کردم و سخت‌افزار و نرم‌افزار حسابداری خوندم. خشن شدم! برای حفظ لطافت وجودم نیاز هست که کتاب‌های غیر درسی هم بخونم.

زهرا همین بود؛ پرچانه و گاه حراف به قول روشنا خوشی زیر دلش زده بود. روشنا یک قدم به طرفش برداشت و یکی از گلوله‌های توپی آویزان شده در پایین شال گردنش را در دهان بازش فرو کرد.

— خیلی خب، دهنتو ببند سرم رفت!

زهرا خیلی زود گلوله‌ی پشیمی را از دهانش به بیرون پرت کرد و با حس این‌که پشم‌های آن روی زبانش به جا مانده با دستش شروع به برداشتن آن‌ها کرد.

— آه آه کثافت حالمو به هم زدی، فکر کنم مو روش بود!

— خیلی وِراجی! بیا بریم سراغ پیدا کردن کتابامون.

زهرا به دنبالش قدم برداشت و او در کنار قفسه‌های مربوط به کتاب‌های حسابداری و کامپیوتر دفترچه‌ی کوچکی که در جیب کوله پشتی‌اش بود را بیرون کشید و مشغول پیدا کردن کتاب‌های مورد نظرش از روی لیستی که تهیه کرده بود شد. پنج کتاب مورد نظر را پیدا کرد و وقتی نگاهش ردیف کتاب‌ها را جست‌وجو می‌کرد با دیدن نام آشنایی که مدت‌ها دنبالش بود چشمانش برق زد و لبخند روی لبش نشست.

— زهرا؟ ببین چی پیدا کردم!

زهرا خودش را از قسمت لوازم تحریر به او رساند و چند دفتر رنگی و

خودکارهایش را زیر بغل زد.

— چی؟

روشنا کتاب را به دستش داد و او هم انگار از دیدن کتابی که یکی از استادهایش معتقد بود به این راحتی ها پیدا نمی شود، ذوق زده گفت:

— عه، این همون کتابه است که ظفر می گفت!

— آره، دستت خالیه بیارش می خوام اینو هم بگیرم.

— خب منم می خوام کتاب بردارم.

— نیست خیلی مشتاق علمی! از هر کدوم دوتا برداشتم، بیا دیر شد.

روبه روی پیشخوان مغازه ایستاد و تصمیم گرفت تا زهرا همچنان مشغول خرید لوازم تحریرهای رنگارنگش است کتابهای خودش را حساب کند. کیف پولش را به دست گرفت و کتابها را تا نزدیکی مرد جوان پشت پیشخوان جلو کشید.

— اینا رو حساب کنید لطفا.

مرد سرش را از موبایل بین دستانش بیرون کشید و با پیش کشیدن یک ماشین حساب و نگاهی به صفحه ی اول هر کتاب در آخر گفت:

— قابلی نداره.

متنفر از این تعارف مسخره ی مغازه دارها سری تکان داد و خیلی زود کتابها را در پاکتی که پیش رویش قرار گرفت، گذاشت و کارت بانکیش را به مرد داد.

— خیلی ممنون، بفرمایید.

— رمز رو بزنید.

بی توجه به دستگاه پوزی که به طرفش برگشته بود سرش را در کتاب دوست داشتیش فرو برد و گفت:

— چهارتا صفر!

— موجودی کمه خانم!

سرش به ضرب بالا آمد و نگاهی به مرد انداخت که کارت را به طرفش گرفته بود و منتظر حرفی از طرف او بود. خیلی زود با همان دستگاه موجودی گرفت و متوجه شد هنوز حقوق بازنشستگی پدرش را واریز نکرده اند. چشم هایش را روی هم فشار داد و کارت را روی میز کوبید.

— آه!

— می خوای من حساب کنم؟

زهرا خیلی زود کیف پولش را بیرون کشید و روشنا نگاهی پی خریده های زیاد او رفت. دستش را روی کیف پول او گذاشت و سری به نشانه ی نه تکان داد.

— نه، پول دارم.

در طی این مدت هرگز نخواست که کسی برایش دلسوزی کند و یا رفتاری داشته باشد که فکر کنند او محتاج کمک است، می دانست زهرا از این اخلاقها ندارد و یکی از بهترین دوستهایش است ولی باز هم دست بردن به کارت بانکی که هرگز از آن استفاده نکرده بود را به فرض گرفتن از زهرا ترجیح داد. کارت آبی رنگ را به طرف مرد گرفت و با به دست گرفتن کتابها گفت:

— رمز اینم چهارتا صفره!

کارت را پس گرفت و با بغضی که دوباره گلویش را گرفته بود زودتر از زهرا از مغازه بیرون رفت. هوا کم کم تاریک می شد. ماه کم و بیش در آسمان مشخص بود. ساک سنگین کتابها را روی زمین بین پاهایش گذاشت و سر بلند کرد برای بستن دوباره ی شال گردن ولی در پس دیوار کنار مغازه جسمی را دید که به یکباره خودش را عقب کشید برای لحظه ای در آن هوای سرد بدنش از عصبانیت

گرفت. باورش نمی شد خود او باشد. امکان نداشت، چه طور ممکن بود در پشت دیوار این مغازه حضور داشته باشد؟! نفس هایش تند شده در پشت شال می پیچید و گرما را بیشتر حس می کرد. آب دهانش را قورت داد و از گوشه‌ی چشم نگاهی به زهرا انداخت که مشغول چانه زدن و تخفیف گرفتن بود. معطل نکرد و ساک سنگین کتاب‌ها را به دست گرفت و به طرف دیوار پشت مغازه پا تند کرد. نزدیک به کناره‌ی دیوار به یک‌باره خودش را به آن سو کشید و ساک کتاب‌ها را در دستش بلند کرد.

— هی؟!

مرد غافلگیر شده به طرفش چرخید که کناره‌ی کتاب‌های سنگین روی سینه‌اش نشست و درد در وجودش پیچید و روی شکم خم شد.

— آخ!

— چه جوری پیدام کردی؟!

مرد چیزی نگفت و با چند نفس عمیق دوباره صاف ایستاد این بار سر روشنا برای بهتر دیدن او بالا رفت و وقتی دید مرد چیزی نمی گوید و چپ چپ به او و ساک دستش نگاه می کند ضربه‌ی نه چندان آرامی با چکمه هایش به ساق پای او زد.

— با توام!

مرد این بار فقط لب هایش را روی هم فشرد و ساق ضرب دیده‌ی پایش را پشت آن یکی پنهان کرد.

— دوستون از مغازه او مده بیرون.

— به تو چه! چرا دست از سرم برنمی داری؟

— روشن؟؟ کجایی؟

صدای زهرا که به دیوار نزدیک تر می شد را شنید. مرد چند قدم عقب رفت ولی او دست بردارد نبود و انگشت اشاره اش را به طرف مرد گرفت و گفت: — دست از سرم بردار وگرنه آگه نتونم از دست تو خلاص بشم یه بلایی سر خودم می یارم!

— ای بابا کجا رفت این دختر؟

نگاه گرفت از چشمان مات مانده‌ی روبه رویش که انگار هیچ حسی را نمی توانست از آن‌ها بخواند و از پشت دیوار بیرون آمد چون می دانست اگر غیبتش ده ثانیه دیگر بیشتر طول بکشد زهرا شماره اش را می گیرد و صدای موبایلش از پشت همان دیوار به گوش می رسد.

— او مدی؟

سر زهرا به عقب چرخید و با دیدن او موبایلش را به جیبش برگرداند.

— کجا بودی؟

— این پشت، دیدم کسی نیست مقنعه امو درست کردم.

— اوکی، بریم دیگه؟

— آره.

درون تاکسی بیشتر به در چسبید تا جایی برای نفر سوم که به تازه گی در تاکسی نشست وجود داشته باشد. مسافت خیلی زیادی تا خانه باقی نمانده بود و او دلش تنهایی خانه را نمی خواست. دوست داشت تا جایی که پاهایش توان راه رفتن داشتند، در شهر با چراغ‌های روشنش قدم بزند و ویتترین مغازه‌هایی را می دید که دختران با مادرانشان در حال خرید بودند و یا به سینما می رفت. جایی که دخترها با دوستان و گاه با برادرشان فیلم می دیدند. صدای زنگ موبایل زهرا در تاکسی پیچید و خط کشید بر افکارش. زهرا به سختی خودش را در آن

بین تکان داد و موبایل را از جیبش بیرون کشید.

— بله مامان؟

..

— بله، می‌دونم!

..

— توی تاکسیم مامان، یه ربع دیگه می‌رسیم.

..

— آره، روشنا هم هست، باشه می‌گم.

..

— خداحافظ.

ارتباط را قطع کرد و کمی بیشتر به روشنا چسبید تا با مرد کنارش تماسی نداشته باشد و باز هم دل روشنا چیز بیشتری از این همه سال تنهاییش خواست. شاید یک تماس، تماسی که به او هم بفهماند کسی به انتظارش نشسته. کسی نگران دیر آمدن‌هایش است. کسی در آن خانه‌ی قدیمی هست تا چراغش روشن باشد تا وقتی وارد خانه شود مثل زهرا با صدای بلند سلام دهد و به آغوش مادرش برود. کسی مثل پدرش باشد که خسته روی مبل روزنامه بخواند و او برایش جای بریزد ولی مثل همیشه جواب همه‌ی خواسته‌هایش آه شد و همراه بخار سردی از دهانش بیرون آمد و روی شیشه‌ی پنجره نشست. تاکسی سر کوچه نگه داشت و آن دو پیدا شدند. زهرا زیر بار سنگینی خریده‌هایش به سختی قدم برمی‌داشت و از این‌که خانه‌شان اول کوچه بود خدا را شکر کرد. جلوی در خانه همراه زهرا ایستاد و دستش را فشرد.

— شب به خیر.

— کجا؟ بیا بریم داخل.

— نه ممنون.

— تعارف نکردم که رد کنی! مامان گفت کوفته درست کرده که دوست داری،

بیا شامو با هم باشیم.

سر چرخاند به انتهای کوچه به جایی که در سفید خانه در تاریکی شب می‌درخشید. دری که می‌دانست در پس آن تاریکی محض وجود دارد و بس. دری که پشت آن خانه‌ای بود که برای او چیزی جز تنهایی نداشت.

— باشه، بریم. از کوفته نمی‌شه گذشت!

نگاه کاوه به زیپ کاپشن او بود که تا انتها بالا کشیده شده و با گارد باز بودنِ پاها به عرض شانه و قفل کردن دست‌ها پشت کمرش روبه‌رویش ایستاده بود. سکوت اتاق را چند ضربه به در شکست و بعد زنِ منشی با لبخندی بزرگ در چهارچوب پدیدار شد. با هر قدمی که برمی‌داشت بدنش را پیچ و تاب می‌داد و نگاه کاوه بالاخره از روی محمد گرفته شد و به مانتو کوتاه و شالی که دور گردن منشی افتاده بود خیره شد. لبخند بزرگ روی لبش که با آرایشی حرفه‌ای صورتش را زیبا کرده بود باعث شد محمد نگاه بگیرد از زن و به کفش‌هایش خیره شود. کاری که از چشم کاوه دور نماند. کاوه به عادت همیشه دستی به گره‌ی کراواتش کشید و با نزدیک‌تر کردن صندلی بزرگش به میز دستش را برای گرفتن پوشه‌ای که در دست منشی بود جلو برد.

— بده ببینم چی می‌گن این هیئت مدیره؟

منشی در نزدیک‌ترین حالت ممکن به میز ایستاد. آرام پوشه را جلوی دست

او گذاشت و با باز کردن آن خودکاری در دست‌های کاوه قرار داد.

— بفرمایید، صورت جلسه‌ی تمام کارها و قراردادهای این مدت. خودکار را از دست منشی گرفت و با نیشخندی که گوشه‌ی لبش جا کرده بود، گفت:

— شیطان شدی امروز!

لبخند منشی سخاوتمندانه بیشتر شد و خنده‌ی نشسته برگوشه‌ی لب عزتی برای او به پوزخندی تبدیل شد. سرش را به طرف دیگری گرفت تا این بار به جای دیدن کفش‌هایش خودش را به دیدن چند تابلو با نقش و نگارهای نامفهوم روی دیوار مشغول کند. صدای بسته شدن در را شنید و در پس آن با بلند شدن کاوه از پشت میز نگاه محمد هم به جای اولش برگشت و دوباره با همان ژست قبلی با اشاره‌ی دست او کمی خودش را پیش کشید.

— به نظر تو من آدم مهمی‌ام؟

چشم در چشم‌های مرد روبه‌رویش دوخت که حالا به میز بزرگ پشت سرش تکیه داده بود و او را نگاه می‌کرد. چشم‌های پرفروغ و فک مربعی در کنار موهای یک دست مرتب و بالا رفته‌اش از کاوه در این کت و شلوار فاخر یک مدل ساخته بود.

— حتما هستین!

— نه! نیستم ولی فردا می‌شم! از فردا من همه کاره‌ی این شرکتی می‌شم که می‌بینی، اون وقت آدم مهمه منم!

— مگه الان نیستین؟

انگار کاوه از حرف او چندان خوشش نیامد که چینی بین ابروهایش افتاد و دکمه‌ی وسط کتش را بست و چند گام جلو آمد.

— می‌دونی رسمیت داشتن یعنی چی؟ وقتی چیزی رسماً به تو تعلق

می‌گیره کیفش خیلی بیشتره!

و چشمکی به طرف عزتی زد که پشت سر او ایستاده بود و ادامه داد:

— مگه نه عزتی؟!!

— بله آقا.

— به هر حال هستن کسایی که بخوان سر منو بکنن زیر آب چون فکر می‌کنن اون جووری همه چیز مال اونا می‌شه که البته درستم فکر می‌کنن! نمونه‌اش دیروز اون یارویی که تو می‌چشو گرفتی و فهمیدی ماشینو دستکاری کرده، چه جووری بهش مشکوک شدی؟

— تا حالا تو گاراژ ندیده بودمش.

— بچه که بودم فیلم اکشن خیلی دوست داشتم ولی به جاش یه چیز دیگه یاد گرفتم. تو هم فیلم اکشن می‌دیدي؟

— به جاش ورزش رزمی انجام دادم.

کاوه خسته از دور زدن الکی در اتاق به پشت میزش برگشت و با یک ابروی بالا رفته او را نگاه کرد.

— چی؟

— دفاع شخصی، تکواندو... هر چی.

به پشتی صندلی تکیه داد و با به عقب بردن آن دست‌هایش را روی سینه در هم قلاب کرد.

— عزتی می‌گه یه چندتایی بادبگارد لازم دارم خیلی از این شلوغ بازیا خوشم نمی‌یاد ولی خب به هر حال منم جوونم می‌خوام طعم مالکیت بی‌چون و چرا رو بچشم، دوست ندارم به خاطر چندتا لاشخور به این زودی‌ها برم زیر خاک!

— کار من بادیگارد بودن نیست.

— مطمئن باش بیشتر از سگ دو زدن تو اون گاراژ گیرت می‌یاد.

محمد قدم بزرگی به طرف میزش برداشت و از گاردی که گرفته بود خارج شد و گفت:

— وقتی می‌گید بادیگارد یعنی باید سپر بلا باشم این بیشتری که می‌گین به قیمت جونم می‌ارزه؟

رفته رفته گوشه‌ی لب کاوه بالا رفت و خودش را روی میز جلو کشید تا با او در فاصله‌ی کمتری چشم در چشم شود.

— اگه بتونی همه رو از دورم تار و مار کنی خیلی بیشتر از این چیزا برات می‌ارزه!

صاف ایستاد دوباره دست‌هایش را پشت کمرش در هم قفل کرد و با نگاه مات شده‌اش رو به او گفت:

— من در خدمتم!

— خوبه، عزتی همه چیز و هماهنگ می‌کنه.

با اشاره‌ی دست او عزتی قدمی جلو آمد و با گرفتن بازویش او را تا نزدیکی در با خودش همراه کرد که یک بار دیگر صدای کاوه در اتاق پیچید.

— راستی اسمت چی بود؟

کت کوتاهش را در تن مرتب و لبش را با زبان تر کرد.

— محمد!

صدای خواننده آن‌قدر بلند بود که حتی صدای نفس زدن‌های خودش را هم روی تردمیل نمی‌شنید. تند و سریع روی صفحه‌ی رونده‌ی زیر پایش گام

برمی‌داشت و همراه آهنگی که حتی صدای خواننده هم در آن به سختی شنیده می‌شد سر تکان می‌داد. نگاهی به ساعت روبه‌رویش انداخت که هنوز پنج دقیقه تا زمان دوندگیش روی تردمیل باقی مانده بود. حوله‌ی کنارش را برداشت و هم‌زمان که عرق نشسته بر پیشایش را خشک می‌کرد رفته رفته سرعت را از تردمیل گرفت. خواننده همچنان در میان صدای بلند آهنگ نعره می‌زد که در اتاق به یک‌باره باز شد و نگاه او پی‌مینا رفت که با قدم‌هایی سریع خودش را به سیستم پخش بزرگ گوشه‌ی اتاق رساند و با به دست گرفتن کنترل آن صدای آهنگ سرسام‌آور را قطع کرد.

— حداقل صبر می‌کردی کفنش خشک بشه بعد بزن و بکوب راه می‌انداختی. حوله به دست از روی تردمیل پایین آمد حوله را به پشت گردنش کشید و بعد آن را روی شانه‌اش انداخت تا یک طرف بالاتنه‌ی برهنه‌اش را بپوشاند.

— داشتم ورزش می‌کردم عزیزم!

تاکیدش بر روی کلمه‌ی عزیزم، مینا را جری‌تر کرد تا کنترل را محکم روی زمین بکوبد.

— نمی‌توننی بدون آهنگ ورزش کنی عزیزم؟!

— نه!

خونسردی کاوه مثل همیشه آزارش می‌داد. چند قدم به او نزدیک شد و با کشیدن حوله‌ی روی شانه‌اش آن را هم روی زمین انداخت.

— این کارا رو از قصد می‌کنی می‌دوننی من حالم خوب نیست، می‌دوننی اعصاب ندارم، می‌خوای دیوونه‌ام کنی.

ضربه‌ی نه چندان آرامی روی عضلات بازوی کاوه زد که همچنان آرام و منتظر نگاهش می‌کرد. شگردش در برخورد با مینای عصبی همین بود البته تا